

## فصل هشتم

### زندانی انفرادی در سوکور

۱۳ مارس ۱۹۸۱، زندان مرکزی سوکور

من چرا اینجا هستم؟ اصلاً نمی‌فهمم. زندان، حالا. زندانی دور افتاده در بیابان سند. هوا سرد است. صدای ساعت زندان را می‌شنوم که ساعت ۱ و سپس ۲ را می‌نوازد. نمی‌توانم بخوابم. باد سرد بیابان از میان میله‌های سلولم عبور می‌کند، چهار طرف زندان را میله فرا گرفته است. این سلول بیشتر شبیه قفسی بزرگ است، فضایی بسیار بزرگ با یک تخت طنابی در آن.

خم می‌شوم و تخت را درست می‌کنم، از سرما دندان‌هایم به هم می‌خورند. بلوز پشمی، پتو، هیچ چیز ندارم. فقط شلوار خمیز که ۵ روز قبل هنگام دستگیری تم بود. یکی از زندانبانان دلش سوخته بود و مخفیانه یک جفت جوراب برایم آورده بود. اما از ترس دستگیری‌اش به خاطر این کمک صبح آمد و آنها را پس گرفت. استخوان‌هایم درد می‌کنند. اگر فقط می‌توانستم ببینم، یا حداقل راه بروم. اما برق سلولم هنگام شب قطع می‌شد. از ساعت ۷ به بعد هیچ چیزی جز تاریکی سرد وجود ندارد.

پلیس ۷ مارس به دنبالم در کلیفتون ۷۰ آمده بود. اما من آنجا نبودم. برای دور ماندن از جلسه سیاسی که مادرم در کلیفتون ۷۰ با رهبران MRD داشت، شب را با سمیه گذرانده بودم. از قرار معلوم پلیس در تلاش برای پیدا کردن من حسابی از کوره

در رفته بود، به خانه فخری دختر عمویم و به کلینتون ۷۰ حمله کرده بودند. در کلینتون ۷۰ مادرم را دستگیر و آنجا را برای یافتن من زیر و زور کرده بودند. وقتی پلیس در جستجو برای یافتن من حتی قوطی‌های کبریت را خالی کرده بود، خواهرم صالی گفت: «فکر می‌کنید که او یک سوسک است؟»

پلیس نیروهای خود را همانند چتری در سراسر پاکستان پراکنده کرد، به خانه دوستان قدیمی ام از جمله خانه خانواده پانتاکیز (Punthakeys) که زرتشتی بودند، حمله کرد. پری دختر ۲۵ ساله آنان را با خود به اداره پلیس بردند و مدت ۷ ساعت از او بازجویی کردند. پری و خانواده‌اش اعضای یک اقلیت دینی بودند، از نظر سیاست اسلامی سازی ضیاء، هر کس که مسلمان نبود، به ویژه در حال حاضر مستحق مجازات بود. وقتی اقوام پری با مقامات برای اعتراض به دستگیری وی تماس گرفته بودند، پلیس به آنان هشدار داده بود: «از این پس می‌دانیم که در این کشور با اقلیت‌های مذهبی چگونه رفتار کنیم. شما جایی در سیاست این کشور ندارید. نباید خود را درگیر کنید.»

پس از گشتن خانه‌های دو نفر دیگر از دوستانم، پوتچی (Puchie) و هومو (Humo) پلیس سرانجام روز بعد مرا در خانه دکتر اشرف عباسی، سخنگوی سابق مجمع ملی و یکی از پزشکان مادرم در کراچی پیدا کرد. صفر، پسر دکتر عباسی هنگامی که مشغول استفاده از تلفن تماس مستقیم‌شان برای زنگ زدن به چندتن از دوستانم در اسلام‌آباد بودم گفت: «پلیس اینجا است و می‌خواهد خانه را بگردد.» با حیرت به او نگاه کردیم. از آنجا که چیزی در مورد حمله‌ها نشنیده بودم و با عزمی راسخ از هرگونه فعالیت سیاسی MRD اجتناب کرده بودم، فکر کردم که پلیس به دنبال دکتر عباسی یا احتمالاً پسر او منور آمده است. به صفر گفتم: «به آنها بگو نیازی نیست به خانه حمله کنند، پیرس به دنبال چه کسی آمده‌اند. لحظه‌ای بعد بازگشت و گفت: «آنان به دنبال شما آمده‌اند.»

چیزی جدید و وحشتناک در خصوص این بازداشت وجود داشت. از همان ابتدا که به من گفته شد پشت جیب روپازی که پر از پلیس بود سوار شوم، به جای یکی از همان ماشین‌هایی که قبلاً برای دستگیرم استفاده می‌شد، این تفاوت را احساس کردم. امتناع کردم، و سرانجام اجازه دادند که جلو بنشینم. اندک‌اندک اسکورت نظامی که در خیابان‌های

خلوت مرا تعقیب می کرد، بزرگ تر بود، و مقصد نامعلوم: يك مقر پلیس. تا به حال هرگز به مقر پلیس برده نشده بودم. چه خبر بود؟ هیچ کس چیزی به من نگفت. وقتی به مدت ۵ ساعت در اتاقی خالی نشستیم، پلیس ها را تماشا کردم که سیگاری پس از سیگار دیگر روشن می کردند و مرتب آب دهان را به دیوارهایی که از قبل پر از لکه بودند، می انداختند. نگاهم از ترس روی صورت هایشان میخکوب شده بود. این بار باید می فهمیدم که ضیاء فراتر از مرزهای قبلی سرکوبی و وحشیگری خود رفته است.

آنچه مقامات می دانستند، اما من از آن بی اطلاع بودم، این بود که هزاران نفر در سراسر پاکستان در بزرگترین حرکتی که تاکنون صورت گرفته، بازداشت شده بودند. سازمان عفو بین الملل، که اعضایش همیشه محتاط بودند، تخمین زده بود که بیش از ۶ هزار نفر فقط در مارس ۱۹۸۱ دستگیر شدند. ظرف ۵ روز پس از بودن هواپیمای خط هوایی پاکستان در دوم مارس، ضیاء تصمیم گرفته بود که از هواپیمارهایی به عنوان بهانه ای برای متوقف کردن افزایش ناگهانی حمایت از جنبش MRD استفاده کند. هر کسی با داشتن کمترین ارتباط با MRD یا PPP زندانی می شد.

خانواده نیازی در اسلام آباد بازداشت شدند و پلیس به دنبال آمینا نیز آمد، اما وقتی دیدند که ۹ ماهه باردار است، سلیم شوهرش را به جای او بردند. شوک وارده سبب شد که بچه زودتر از موعد به دنیا بیاید. یحیی بختیار رئیس تیم قانونی دفاع از پدرم و دادستان کل سابق پاکستان در بلوچستان دستگیر شد. فیصل حیات، یکی از اعضای سابق مجمع ملی و برادرزاده خالد احمد، معاون فرماندار لارکانا که به تبعید فرستاده شده بود، در لاهور دستگیر شد، همچنین دوباره تعداد زیادی از زنان عضو PPP دستگیر شدند. قاضی سلطان محمود، معاون مدیر هتل فلشمن برای بار سوم در راولپندی دستگیر شد. همچنین لرشاد راتو، سردبیر مساوات، و پرویز علی شاه، یکی از اعضای کلیدی PPP در سند نیز در میان بازداشت شدگان بودند. فهرست بازداشت شدگان به همین ترتیب افزایش می یافت.

از يك گروه از پلیس های پایگاه پرسیدم: «مادرم کجاست؟»

گفتند: «در زندان مرکزی کراچی»

پرسیدم: «در آسایشگاه؟» آسایشگاه مکان نسبتاً راحتی برای مأموران زندان بود

که پدرم را ابتدا آنجا نگاه داشته بودند.

گفتند: «در يك سلول»

نفسم برید. مادر من، بیوه نخست‌وزیر سابق، در يك سلول درجه سه، بدون

لوله کشی آب، بدون جای خواب، بدون هوا؟

از پلیس پرسیدم: «مرا به کجا می‌برید؟»

گفتند: «پیش مادرت.»

دروغ می‌گفتند.

به مدت ۵ روز در آسایشگاه زندان مرکزی کراچی که اکنون اسباب و اثاثیه‌اش

به حداقل رسیده بود، ممنوع‌الملاقات نگه داشته شدم. مأموران آنجا ادعا کردند که لز

مکان مادرم اطلاع ندارند، و حتی بازداشت او در کراچی را انکار کردند. حتی اجازه

ندادند و کیلم را ملاقات کنم. هیچ لباسی همراه نداشتم، جز همان چیزهایی که هنگام

بازداشت تم بود.

نه شانه، نه مسواک، نه خمیر دندان، هیچ يك از لوازم ضروری را با خود نداشتم.

همچنین به علت بیماری زنانه ناشی از فشار روز افزون تحت درمان بودم. به دلوری

بیشتری نیاز داشتم، اما هیچ دکتر یا زنی نبود که به او بگویم به چه چیزی نیاز دارم.

سرپرست زندان شب دوازدهم آمد و گفت: «رأس ساعت ۲:۳۰ بامداد این جارا

ترك خواهی کرد.» به نظر ترسیده بود. «آماده باش.»

پرسیدم: «می‌خواهید مرا کجا ببرید؟» جواب نداد.

پرسیدم: «مادرم کجاست؟» دوباره جواب نداد.

برای اولین بار ترسیدم. شایعاتی در خصوص این که مقامهای زندان گاهی اوقات

زندانیان جنجالی را شبانه به بیابان می‌بردند و به سادگی می‌کشتند، شنیده بودم. اجسادشان

را دفن می‌کردند قبل از این که به خانواده‌هایشان اطلاع داده شود که نزدیکان آنها یا هنگام

اقدام به فرار کشته شده‌اند یا بر اثر ابتلا به حملات قلبی ناگهانی یا مرگ در گذشته‌اند. در

ابتدای ورود به زندان، نامه‌ای به دیوانعالی نوشته و نسبت به دستگیری‌ام اعتراض کرده

بودم و پرسیده بودم اجازه دلرم در دادگاه از خود دفاع کنم یا اینکه وکیل بگیرم. اکنون، لز

این که اصلاً نامه به مقصد رسیده یا خیر مأیوس بودم.

وقتی ساعات اولیه صبح منتظر بودم تا افسران حکومت بیایند، به یکی از زندانبانان اصرار کردم: «این نامه را باید به دادگاه بفرستید.» یواشکی نامه را از من گرفت و آن را در جیبش چپاند. خدا را شکر، اگر لو نامه را تحویل داده باشد، حداقل زدی از این که کجا هستم و لز کجا برده شدم، وجود خواهد داشت.

يك «ون» پر از زنان پلیس ساعت ۲:۳۰ به دنبالم آمد. همچنین چندین کامیون پر از پلیس و پرسنل نظامی. با سرعتی سرسام آور در اتومبیلی که شیشه‌هایش را مات کرده بودند از خیابانهای خالی عبور کردیم، گویی یکی به کمین ما نشسته است. ناگهان اتومبیل تکانی خورد و ایستاد، صدای زمزمه و گفتگو با بی سیم‌های دو طرف به گوش می‌رسید.

شنیدم که دستور داده شد. «اورا روی باند پروازها کنید.» آسوده خاطر شدم. حداقل در فرودگاه بودم. اما مرا به کجا می‌بردند؟ آن زمان برنامه پرواز هواپیماها را از حفظ بودم و می‌دانستم که هیچ پروازی در پاکستان در این ساعت وجود ندارد. شاید برای این که کسی مطلع نشود، هواپیمای اختصاصی آماده کرده‌اند. همچنان منتظر بودم که یکی فرود بیاید. اما هیچ هواپیمایی نیامد. در عوض، مدت چهار ساعت نشستم، نشستم و نشستم تا این که سپیده دم شد.

ساعت ۶:۳۰، هواپیمای مسافربری هادی روی باند ظاهر شد. مرا سوار هواپیما کردند، يك زن پلیس کنارم نشست، دو نفر دیگر پشت سرم و دو نفر نیز در راهروی بین صندلی‌ها. از میهماندار پرسیدم: «کجا می‌رویم؟» زن پلیس به او فرصت جواب دادن نداد و گفت: «تو باز داشت هستی و نمی‌توانی با کسی صحبت کنی.»

چه خبر بود؟ هیچ مدرکی در مدت ۵ روز اسارت‌م در زندان کراچی ندیده بودم و اصلاً نمی‌دانستم چرا من و مادرم را این چنین با خشونت بازداشت کرده‌اند. آیا این به دلیل شکل‌گیری جنبش احمیای پاکستان و اعتراض ما علیه ضیاء بود؟ مطمئن بودم، همین مسئله آخرین موج دستگیری ما را به دنبال داشته است. روزنامه‌ها يك هفته قبل از دستگیری من با چیزهای مزخرف پر شده بودند. اما چه عاملی به حکومت اجازه می‌داد که این چنین با خشونت علیه ما رفتار کند؟ و چرا چهره‌های مسافران تا این حد آکنده از ترس بود، حتی چهره پلیس‌ها نیز بیانگر ترس آنان بود؟

مهماندار روزنامه‌ای به من داد. خبر اصلی آن مربوط به MRD نبود، بلکه مربوط به هواپیما رهایی بود. هواپیما رهایی خواستار آزادی ۵۵ زندانی سیاسی پاکستان بودند و در راستای تحقق خواسته خود هواپیما را به کابل، افغانستان هدایت کرده بودند و در آنجا یکی از مسافران، فرمانده طریق رحیم (Tariq Rahim)، افسر ارتش و کسی که زمانی آجودان مخصوص پدرم بود را کشته بودند. سپس خلیان را مجبور کرده بودند که به دمشق پایتخت سوریه پرواز کنند.

هنگام خواندن، نفس در سینه‌ام حبس شده بود، نیمی از وجودم حاضر نبود. گزارش روزنامه را بلور کند و نیم دیگر از حقیقت داشتن آن به وحشت افتاده بود. هواپیما رهایی ادعا کرده بودند که اعضای یک گروه مقاومت به نام النوالفقار (Al-Zulfikar) هستند. گفته شده بود، پایگاه این گروه در کابل، محل اقامت برادرانم است. رهبر این گروه آن طور که مقاله ادعا می‌کرد، برادر من می‌بود.

سی و یک، سی و دو، سی و سه... باید حتماً موهایم را شانه کنم. نود و هفت، نود و هشت. هنگام مسواک زدن تا ۱۰۰ بشمر. اکنون ۱۵ دقیقه در هوای آزاد محوطه پیاده روی کن. نظم و انضباط را رعایت کن. روال هر روزه. نباید امتناع کنم. مجرای فاضلاب رو باز که از میان حیاط کثیف زندان عبور می‌کند و وارد سلول خالی من در یک محوطه بسته می‌شود را بالا و پایین برو. زندانبانان می‌گویند: «محوطه زندان را به خاطر ورود من به طور کلی خالی کرده‌اند. حکومت مراد از اوای مطلق قرار داده است.

به غیر از زندانبان‌هایی که صبح‌ها در قفس سوراخ سوراخ و رو باز مرا بلز می‌کنند تا برایم یک فنجان چای کمرنگ و یک تکه نان، عدسی رقیق، کدوی آب‌پز و دو بار در هفته اندکی ماهی برای ناهار یا شام قبل از بستن دوباره در به رویم، بیآورند، کس دیگری را نمی‌بینم. در مدت ۵ ماه اسارت در سلول انفرادی زندان سوکور به ندرت صدای انسانی را می‌شنوم که آن هم برای دادن اخبار یا اس آور به من آمده است. مقامات زندان در سرکشی هفتگی خود می‌گویند: «امروز ۵۰ نفر دیگر بازداشت شدند. امروز قرار است یک زندانی سیاسی را شلاق بزنند.»

مانند اقدام شوروی در افغانستان، هواپیما رهایی در برهه زمانی حساس برای ضیاء صورت گرفته بود. در آستانه کناره گیری از قدرت توسط قیام همگانی، ضیاء از این

رویداد استفاده می کرد تا PPP را به تروریسم ربط دهد. زمان بندی آنقدر باور نکردنی بود که باعث شد برخی گمان کنند خود ضیاء هواپیماربابی را ترتیب داده است. اگر چنین بود، کاملاً مؤثر واقع شده بود. ۱۲ روز پس از شروع هواپیماربابی و تنها دقایقی قبل از پایان زمان مقرر شده توسط هواپیماربابان برای منفجر کردن هواپیما، حکومت قبول کرد که خواسته های آنان را برآورده کند و ۵۵ زندانی سیاسی را آزاد کند. اکنون آزادی این ۵۵ نفر در حالی که حکومت هزاران نفر از مخالفان سیاسی خود را بازداشت کرده بود و بسیاری از آنان را به تروریسم متهم کرده بود، چه اهمیتی داشت؟ حتی دیگر در روزنامه ها ذکری از اعتراض MRD نشد. هواپیماربابی و الذوالفقار همه اخبار را پوشش داده بودند.

محبوس در زندان. هیچ چیز از تلاش های ضیاء برای مربوط کردن PPP و به ویژه من و مادرم به الذوالفقار نمی دانستم. در عوض به فکر آزاد شدن بودم. وقتی آقای لاخو و کیلم در سوکور به ملاقاتم آمد تا دادخواستی علیه اسارت من تنظیم کند، آسوده خاطر شدم. بار دیگر زندانبانی درستکار به من کمک کرده بود. نامه ای که برای دیوان عالی سند نوشته بودم، به مقصد رسیده بود. اما تلاش هر دوی آنان یعنی زندانبان و آقای لاخو نتیجه داد.

۲۳ مارس، سه یا چهار روز پس از ملاقات آقای لاخو، حکومت نظامی «حکم قانونی موقتی» را صادر نمود که به این شرح بود: «ژنرال ضیاء اختیار تغییر حکم را همواره داشته و بعد از این نیز خواهد داشت». با استناد به این حکم، ضیاء فوراً صلاحیت دادگاه های مدنی برای رسیدگی به اعتراضات علیه احکام صادره از جانب حکومت نظامی را سلب کرد. دادخواستی که من از طریق آقای لاخو تنظیم کرده بودم و دادخواست زندانبان سیاسی دیگر، اکنون بی اعتبار بود. می توانستند ما را دستگیر کنند و در دادگاه های نظامی محاکمه، محکوم و اعدام کنند بدون اینکه هیچ گونه حق رجوع قانونی داشته باشیم.

ضیاء همچنین از حکم جدید استفاده کرد تا دادگاه ها را خالی از هر گونه مخالفت قضایی کند. اکنون همه قضات باید برای حمایت از برتری حکومت نظامی و ضیاء به عنوان رئیس حکومت نظامی سوگند یاد می کردند. قضاتی که از سوگند خوردن امتناع می کردند، اخراج می شدند. برخی از آنها را حتی بدون داشتن فرصت سوگند خوردن،

اخراج کردند. يك چهارم از قوه قضایی پاکستان توسط حکم جدید، اخراج شده بودند، لزجمله قاضی‌هایی که حکم‌های اعدام و حبس با اعمال شاقه زندانیان سیاسی را لغو می‌کردند.

روزنامه گاردین به نقل از ضیاء نوشت: «اگر مسئله تقسیم قنبرت با قوه قضاییه است، من نخواهم گذاشت. تنها وظیفه آنان تفسیر قانون است. سازمان‌های قانونی بین‌المللی و دوباره سازمان عفو بین‌الملل اعتراضات خود را علیه حکومت اعلام کردند، اما مؤثر واقع نشد. عملاً قانون مدنی در پاکستان رو به نابودی می‌رفت» و دوباره آقای لاخو اجازه نداشت که به ملاقاتم بیاید.

زمان، طاقت فرسا، کسالت‌بار. برای به کار انداختن مغزم، هر اتفاقی که برایم می‌افتاد را در دفتر یادداشت کوچکی که يك زندانبان دل‌رحم پنهانی برایم آورده بود، ثبت می‌کردم. بخشی از وقتم را به این ترتیب سپری می‌کردم. هر روز اجازه داشتم يك روزنامه بخوانم، هر روز شماره جدید داون (Dawn) برای بخش داخلی سند. دائماً به خود یادآوری می‌کردم، آن را آرام آرام بخوان، کلمه به کلمه. داستان‌های ماهیگیری. معما برای بچه‌ها در روزهای جمعه، اما ظرف يك ساعت همه جای آن را می‌خواندم.

از سرپرست زندان در یکی از سرکشی‌های هفتگی‌اش پرسیدم: «می‌توانید برایم تایم یا یوزویک بیاورید؟»

گفت: «آنها انتشارات کمونیستی هستند و غیرمجاز.»

اعتراض کردم: «اصلاً کمونیستی نیستند، بلکه از مرکز نظام سرمایه‌داری.»

«کمونیست هستند.»

امتحانی پرسیدم: «چه کتاب‌هایی در کتابخانه تان دارید؟»

«اینجا کتابخانه نداریم.»

همزمان با پایان مارس و آغاز آوریل، دیگر از رسیدن روزنامه وحشت زده می‌شدم. هنوز هواپیماهایی خبر صفحه اول روزنامه‌ها بود. همچنین بود دخالت میر، برادرم. در يك مصاحبه خواندم که میر مسئولیت بودن هواپیمای PIA را به عهده گرفته بود. در مصاحبه‌ای دیگر، آن را رد کرده بود. گرچه همه روزنامه‌های دولتی کنایه می‌زدند، که الذوالفقار جناح مسلح PPP است.



چه اتهام فریبکارانه‌ای. کل ساختار PPP بر پایه تغییر صلح آمیز آن هم از طریق ابزار سیاسی و کار در چارچوب قانونی استوار شده بود. چرا دیگر ما این قدر سخت برای انتخابات مبارزه کرده بودیم، علی‌رغم همه حقه‌های ضیاء علیه ما در انتخابات شرکت کرده بودیم، در مقابله با تفنگ‌های حکومت نظامی‌اش برای برگزالی انتخابات تلاش کرده بودیم؟ قلوب و وفاداری مردم را هیچگاه نمی‌توان به زور به دست آورد. حتی ضیاء هم بایستی این موضوع را درک کرده باشد. هنوز حکومت به تحریف هر حقیقتی در مورد الذوالفقار ادامه می‌داد تا PPP، MRD و بوتوها را از بین ببرد.

یکه و تنها در سلولم در زندان سوکور، کم‌کم قانع می‌شدم که مقامات در حال زمینه‌سازی برای کشتن من هستند. یکی از مأموران زندان با عصبانیت گفت که قرار است در یک دادگاه نظامی و همین جا در زندان محاکمه و به مرگ محکوم شوم. یک مأمور دیگر گفت که در حال آماده‌سازی سلول مرگ در حیاط کناری هستند تا مرا به آنجا منتقل کنند. او گفت: تدابیر امنیتی در زندان سوکور به دنبال گسترش شایعات مبنی بر اینکه برادرانم در پی صدور حکم اعدام قصد نجات مرا دارند، تشدید شد. شایعات دیگری نیز وجود داشت، این که قرار بود مرا به شکنجه‌گاهی در بلوچستان منتقل کنند تا از من اعتراف بگیرند که در بودن هواپیمای PIA دست داشته‌ام. یک نفر با دلسوزی گفت: «روزهای وحشتناکی را پیش رو خواهی داشت. باید برای زنده ماندن دعا کنی.»

بازرس کل زندان‌ها برای سرکشی به سوکور آمد و شایعات را تأیید کرد. پیرمرد سفیدموی که چهره مهربانی داشته، در حالی که سعی می‌کرد در مورد خطرهای پیش‌رو به من هشدار دهد خیلی آرام گفت: «آنها مردم را شکنجه می‌کنند تا بگویند که تو با الذوالفقار همدست هستی.»

ساده‌لوحانه گفتم: «اما من بی‌گناهم. نمی‌توانند پای مرا به میان بکشند.» بازرس کل سرش را تکان داد. «پسر بیچاره‌ای را در لارکانا سرزمین خانوادگی شما دیده‌ام که انگشت‌های پایش را کشیده بودند.» این را گفت و چشمانش پر از اشک شد. نمی‌دانم چند نفر می‌توانند تاب بیاورند بدون این که از پای در آیند.»

نمی‌خواستم حرف او و کارکنان زندان را بلور کنم. برای زنده ماندن، مهم بود که واقعیت را قبول نکنی. قبول واقعیت مساوی بود با قبول خطر. اما به طور ناخودآگاه،

جسمم فشار و تنش عصبی را نشان داد. بیماری داخلی ام بدتر شد. از آنجا که هیچ امور خصوصی در سلول وجود نداشت، زندانبان زن خیلی زود پس از ورودم به زندان سوکور از بیماری ام مطلع شد و یک پزشک خبر کردند. اما هیچ چیز در مورد تشخیص او به من نگفتند.

دیگر غذایی که زندانبان ها برایم می آوردند را کنار می زدم، بلعیدن غذا برایم دشوار شده بود. با وجود این که تقریباً هیچ چیز نمی خوردم، چاق می شدم. شکم بزرگ شده بود. قفسه سینه ام بزرگتر شده بود. اکنون می فهمیدم که به بی اشتهاهی مبتلا شده ام.

همانطور که بیشتر و بیشتر وزن کم می کردم، مقامات زندان که گفته بودند قرار است حکومت مرا به اعدام محکوم کند، نگران بودند که نکند خودم همین طوری بمیرم. زندانبان زن صبح زود روز ۱۶ آوریل، ۵ هفته پس از ورودم به سوکور گفت: «وسایلت را جمع کن به کراچی منتقل می شوی.»  
پرسیدم: «چرا؟»

«سلامتی ات در خطر است. تو را به کراچی می بریم.» در فرودگاه کراچی، پلیس گفت که مرا به خانه می برند.

به وجد آمدم. کلیفتون ۷۰. آب خالص و خنک به جای آب زرد زندان. تخت خواب خودم به جای تخت طنابی. چهار دیواری کامل به جای میله. فکر کردم رنج و مصیبتم به پایان رسیده است. اشتباه می کردم.

وقتی مرا به خانه ای بردند که تا به حال ندیده بودم، خسته از سفر اعتراض کردم: «این جا که خانه من نیست.»

پلیس محافظم توضیح داد: «ابتدا می خواهیم که پزشک دیگری تو را معاینه کند. سپس تو را به خانه ات می بریم.»

به زن ناشناسی که به طرفم می آمد نگاه کردم. گفتم: «چرا مرا به خانه نمی برید تا پزشک خودم مرا معاینه کند.» پلیس ها چیزی نگفتند.

حداقل این پزشک چهره ای مهربان داشت. پس از معاینه به آرامی گفت: «پزشکان سوکور فکر می کنند سرطان رحم داری. مطمئن نیستم، باید نمونه برداری کنیم.»

سرطان؟ در بیست و هشت سالگی؟ با نابوری او را نگریستم. آیا خطر ابتلا به سرطان جدید بود؟ با این که فقط سعی داشتند دوباره مرا آشفته کنند؟ او نیز مثل همه پزشکانی که دیده بودم، توسط حکومت انتخاب شده بود.

همان طور که صحبت می کردیم. چیزی روی یک تکه کاغذ می نوشت. یادداشت که به دستم داد، به این شرح بود: «نگران نباش. من دوست و طرفدار تو هستم. می توانی به من اعتماد کنی.» اما آیا واقعاً می توانستم به او اعتماد کنم. دلیلی برای اعتماد کردن به هیچ کس نداشتم. وقتی هنوز با ماشین جیب در کراچی می رفتیم، به پلیس گفتم: «مگر نگفتید که مرا به کلیفتون ۷۰ می برید. این راه درست نیست.»

گفتند: «تو را بعداً به خانه می بریم. اول قرض است مادرت را در زندان کراچی ملاقات کنی.»

خیلی هیجان زده شدم. تقریباً از زمان دستگیری مان یک ماه قبل، مادرم را ندیده بودم و خبری هم از او نشنیده بودم. به شدت تیز داشتم که در مورد شرایطم، در مورد موقعیت MRD، در مورد اتهام خیانت به کشور که مطمئن بودم حکومت علیه ما مطرح خواهد کرد، با او صحبت کنم.

فریاد زدم: «مامان! مامان!» و به سرعت وارد آسایشگاه زندان شدم. «مامان، پینکی آمده، من اینجا هستم.»

جوابی داده نشد. دروغی دیگر. مادرم را در بند دیگری نگه داشته بودند، یک زندانبان مخفیانه به من گفت. تقاضا کردم که فوراً اجازه دهند او را ملاقات کنم. جوابی دریافت نکردم. روز بعد به جای این که مرا به کلیفتون ۷۰ ببرند، به یک بیمارستان بزرگ عمومی منتقل کردند. راهروهایش را خالی کرده بودند، بدون وجود خانواده‌هایی که معمولاً مرض خود را تادم در اتاق عمل همراهی می کردند. در نبود خانواده‌ام، خیلی احساس تنهایی می کردم. وقتی پس از عمل به هوش آمدم، از دیدن صنم. خواهرم آرام شدم. حداقل حکومت به او اجازه داده بود که به ملاقاتم بیاید. اما او از این ملاقات خیلی آشفته شده بود.

صنم: بیمارستان بسیار بزرگ بود. نمی دانستم که کدام طرف بروم، یا این که حتی از چه کسی در مورد خواهرم سؤال کنم. به محض این که نامش را بر لب می آورم،

همه در جای خود میخکوب و به من خیره می شدند. خیلی ترسیده بودم. ماهها بود که از خانه خارج نشده بودم. آن زمان پاکستان به مکان وحشتناکی تبدیل شده بود، به خصوص برای هر کس که نام بو تو را به همراه داشت، اما جای دیگری نداشتم که بروم.

یکی پس از دیگری در سالن های بی انتها، از مردم می پرسیدم: «ممکن است لطفاً به من کمک کنید؟» پرو اینجا. پرو آنجا، ناگهان صدای فریاد زنی را شنیدم. «خدای من، این خواهر من است.» به زنی که در کنارم بود، گفتم. آن زن که حتماً یکی از ماموران اطلاعاتی بود، گفت: «آن خواهر تو نیست. او را برای انجام یک عمل جراحی ساده به این جا آورده اند. زنی که فریاد می زند، در حال به دنیا آوردن بچه است.»

می دانستم که لویپنکی است. فقط همین را می دانستم. به دنبال صدای جیغ دویدم تا لورا که روی تخت روان و در محاصره پلیس، با عجله از اتاق عمل بیرون می آوردند و در راهرو هل می دادند، پیدا کنم. لوله هایی از بینی و بازوهایش بیرون زده بود. در حالت نیمه هشیار جیغ می زد: «آنها می خواهند مرا بکشند! آنها می خواهند بابارا بکشند! جلوی آنها را بگیر! جلوی آنها را بگیر!»

تار موی سفیدی روی سرش دیدم. کاسه صبرم لبریز شده بود. جشن تولدهای بسیاری را در زندان گذرانده بود، در زندان و بدون حضور فردی مهربان. و در لای آن چه چیزی یافته بود؟ یک تار موی سفید.

کنار تختش در بخش نشستم تا بیدار شود. فکر می کردم که می گذرند بعد از ظهر را در کنارش بمانم. تنها نیم ساعت اجازه دادند در کنارش بمانم. هنگام خروج، پزشك لورا دیدم. دکتر گفت: «به خواهرتان بگویید که حالش خوب است.» اما هرگز این فرصت را به دست نیآوردم. بعد از ظهر لورا به زندان مرکزی کراچی منتقل کردند.

در گوشه های هیاهویی برپا بود. تاریکی می آمد و سپس دور می شد. چشم هایم را در زندان مرکزی کراچی می گشایم و پلیس زنی را می بینم که مشغول گشتن کیف دستی است، دفترچه ای را که در آن یادداشت هایم از سو کور را نوشته ام بیرون می آورد. با بی رمقی می گویم: «چه کار می کنی؟» شگفت زده به من نگاه می کند. می گوید: «بسیار خوب» و دفترچه را سر جایش می گذارد. وقتی می رود، حس ششم ام مرا از تخت بیرون می کشد. تب دلو و هیجان زده، خود را به داخل حمام می کشانم و دفترچه را می سوزانم.

کمتر از يك ساعت، با يك پليس مرد باز می گردد. می گویند: «خواهرت به تو چیزی داده است. کجاست؟» پس منظورشان همان دفترچه است. می گویم: «نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کنید.» سرم فریاد می زنند: «دروغ می گویی.» و به سراغ کیف دستی و لباس هایم می روند. وقتی چیزی پیدا نمی کنند، عصبانیتشان شدت می یابد. صبح روز بعد، دو پليس زن سرم فریاد می زنند: «بلند شو، زود باش.» از شدت ضعف نمی توانم بایستم. سعی می کنم، جلوییشان را بگیرم: «دکتر گفته نباید تا ۴۸ ساعت حرکت کنم.» پليس توجهی نمی کند، چند تکه خرده ریز را داخل کیفم می ریزند. وقتی با عجله مرا سوار اتومبیل و سپس هواپیما می کنند، احساس می کنم که در حال غرق شدن هستم. به نظر صداهایشان از فاصله بسیار دور می آید. امواج تاریکی به طرفم هجوم می آورند. لطفاً نگذارید که مرا در خود غرق کنند. نمی خواهم از هوش بروم. اما درون تاریکی سقوط می کنم. وقتی چند ساعت بعد در سلول ام در سوکور دوباره به هوش می آیم، صداهایی را می شنوم. می شنوم که یکی می گوید: «زنده است.» صدای نفر دیگری را می شنوم: «نباید این قدر زود او را حرکت می دادند.» دوباره در تاریکی غرق می شوم، اما این بار آرامش بخش تر است. زنده مانده ام.

آن زمان نمی دانستم که چقدر خوش شانس بوده ام. جم صادق علی (Jam Sadiq Ali) یکی از وزرای سابق دولت PPP که در تبعید سیاسی در لندن به سر می برد سالها بعد به من گفت که زمان بستری کوتاه مدت در بیمارستان، وی تلفنی مایوسانه از پاکستان داشته است. به او گفته شده بود: «کاری بکن، آنها می خواهند او را روی تخت جراحی بکشند.» وی در يك مصاحبه مطبوعاتی این موضوع را مطرح کرده بود و تهدیدها علیه جان مرا به این ترتیب از بین برده بود، و به این ترتیب از هر طرح و نقشه حکومت برای کشتن من جلوگیری کرده بود.

هفته ها پس از عمل جراحی، خسته و دچار کم خونی در سوکور باقی ماندم، آنقدر ضعیف شده بودم که نمی توانستم راه بروم. کارکنان لرشد زندان بیشتر دلسوزی خود را نشان می دادند. با این که خطر بسیار بزرگی آنان را تهدید می کرد، يك خودکار و يك دفترچه نو و همچنین کیبی هایی از مجله نیوز ویک را مخفیانه به من رساندند. حتی یکی از آنان برایم میوه تازه آورد. بیشتر وقت خود را صرف ثبت اتفاقاتی می کردم که در

خارج از دیوارهای سوکور روی می داد، آنها را در دفتر چه ام، در حاشیه روزنامه‌ها، روی هر تکه کاغذی که می یافتم، یادداشت می کردم. زندانیان‌ها به خاطر ترس از سرکشی غافلگیرانه، هر شب کاغذها را با خود می بردند. اگر چیزی پیدا می شد، حتماً شغلشان را از دست می دادند. بی صبرانه منتظر می ماندم تا کاغذها را صبح بر گردانند.

#### یادداشت‌هایی از خاطرات زندان

۲۰ آوریل، ۱۹۸۱: «جنگ (Jang) روزنامه اردو زبان طرفدار حکومت، با تیتیر درشت مصاحبه BBC با میر مرتضی بوتو را چاپ کرد، وی گفته بود زمان بودن هواپیما در کابل بوده است و تا بعد از وقوع آن هیچ چیز از آن نمی دانسته است. میر مرتضی گفته بود مادر و خواهرش، که در پاکستان هستند، با الذوالفقار توافق نکرده بودند. او با حزب مردم پاکستان کار نمی کرد و اصلاً تماسی با مادر و خواهرش نداشته است.»

۲۱ آوریل: سپیده دم. شب گذشته، رادیو استرالیا به نقل از میر گفته بود در بمبئی اخیراً سازمان الذوالفقار او که همچنین با نام لرتش رهایی پاکستان شناخته می شود، می تواند پاکستان را زیر و رو کند و اکنون قسم خورده که دولت را سرنگون کند. میر گفته بود: الذوالفقار حداقل ۵۴ عملیات دیگر درون پاکستان از جمله بمب گذاری در ورزشگاه کراچی قبل از ورود پاپ به آنجا را ترتیب داده بود. در جواب به سؤالی در مورد مقر سازمانش در کابل گفته بود: «در آن جا نیز حضور نظامی داریم، اما مقر اصلی ما در پاکستان است.»

هنگام ثبت این اخبار، قلبم فروریخت. ای کاش می توانستم با او صحبت کنم، یا لورا ببینم. ۵ سال بود که یکدیگر را ندیده بودیم. فقط از روی عکس‌هایشان در مطبوعات می دانستم که چه شکلی شده‌اند. هر چه بیشتر خشم و درماندگی میر را درک می کردم، اظهاراتش، چه درست یا چه جعل شده توسط حکومت، لوضاع من و مادرم و دیگر اعضای PPP را خطرناک تر می کرد. ضیاء می توانست از آنان به عنوان بهانه برای خاتمه بخشیدن به پرونده و سوابق PPP استفاده کند. دست او به برادرانم نمی رسید، اما به ما چرا.

۲۸ آوریل، نام میر در صدر فهرست «افراد تحت تعقیب» پاکستان قرار گرفت. و معاون رئیس حکومت نظامی به طور غیرمنتظره‌ای در جریان سرکشی به زندان به دیدن

من آمد. به همراه سرپرست زندان و دیگر مقامات وارد سلول من شد. روی دو صندلی موجود در سلول نشستیم.

پرسیدم: «چرا من زندانی شده‌ام؟»

جواب داد: «به خاطر الذوالفقار.»

«من هیچ رابطه‌ای با الذوالفقار ندارم.»

گفت: «نقشه اصلی الذوالفقار را در اتاق تو پیدا کردیم که جزئیات نقشه‌های آنان را در برداشت. نمی‌دانستم در مورد چی صحبت می‌کند.»

پافشاری کردم: «من تا زمان هواپیما رابی هیچ چیز در مورد الذوالفقار نمی‌دانستم.»

«این وظیفه دادگاه است که در مورد ارتباط تو با الذوالفقار، بمب گذاری در

ورزشگاه و لالا اسد (Lala Assad) تصمیم بگیرد.»

لالا اسد؟ معاون رئیس حزب دانشجویان سند؟ لالا اسد را می‌شناختم. او دانشجوی مهندسی در خیبر پور بود. نمی‌توانستم بلور کنم که او نیز در الذوالفقار دخالت دارد، اگر اصلاً چنین گروهی وجود داشته باشد. اما حکومت آشکارا از الذوالفقار به عنوان بهانه استفاده می‌کرد تا خود را از طرفداران PPP خلاص کند، ناصر بلوچ - معاون رئیس حکومت نظامی - این مطلب را گفت. من او را هم می‌شناختم. ناصر بلوچ نماینده کارگران PPP در کارخانه‌های عظیم فولاد کراچی بود.

پس از رفتن او در خاطر اتم نوشتم: «آنچه از مذاکرات امروز صبح دست گیرم می‌شود، این است که حکومت فکر می‌کند من با لالا اسد و دیگران به عنوان بخشی از گروه الذوالفقار، نقشه انفجار ورزشگاه را کشیده‌ام. نمی‌توانم بلور کنم. به نظر خیلی غیرواقعی و خوف انگیز است. بی‌گناهان شکنجه می‌شوند. مجرمان حکمرانی کنند. عجب دنیایی.»

دوروز بعد اوضاع دنیا به مراتب وحشتناک‌تر می‌شود. تیر روزنامه جنگ به این شرح بود:

اسناد ثابت کردند خانم بوتو و دخترش از حوادث اخیر اطلاع داشته‌اند  
برای يك ثانيه قلبم از حرکت ایستاد و دردی شدید ستون فقرات و پشتم را لرزاند.  
حتماً منظورشان نقشه‌ای بود که معاون رئیس حکومت نظامی ادعا کرده بود، در اتاقم پیدا

کرده‌اند. روشن بود که حکومت کشور را برای محاکمه دیگر اعضای خانواده بوتو آماده می‌کرد. ۳۰ آوریل در خاطراتم نوشتم: «به نظر در کابوسی گرفتار شده‌ایم. اول شوک اطلاع یافتن از الذوالفقار و میر. اکنون تصمیم حکومت برای درگیر کردن مادر چیزی که اصلاً به آن ارتباط نداشتیم. به نظر غیر واقعی می‌آید. اما بعد چی؟ آنها همین کار را با بابا کرده بودند. اکنون دوباره می‌خواهند نیرنگی را تکرار کنند که همه دنیا می‌داند نیرنگ است. چه اهمیتی دارد که حقیقت چیست.»

اما آیا يك دادگاه نظامی فرصت نشان دادن حقیقت را به ما می‌دهد؟ از آن جا که ضیاء نمی‌توانست ما را از نظر سیاسی شکست دهد، به دنبال این بود که ما را از نظر فیزیکی نابود و ریشه کن کند. آنچه از آن بی‌اطلاع بودم عمق و حشیگری‌ای بود که حکومت در تلاش‌هایش برای نابودی ما در آن فرورفته بود.

مرکز بلدیا (Baldia) و بخش ۵۵۵ در کراچی. قلعه لاهور و پادگان بردوود (Birdwood) در لاهور، قلعه آتوک (Attock) در شمال پنجاب، پایگاه نیروی هوایی چاکلا (Chaklala) بیرون راولپندی. زندان ماچ (Mach) و اردوگاه خالی، بلوچستان. اسامی این مراکز شکنجه به درون زندگی حامیان PPP می‌خزید، همچنین به گزارشات نگران‌کننده سازمان عفو بین‌الملل و دیگر سازمان‌های حقوقی بشر اضافه می‌شد. و همه این‌ها برای این بود که PPP، مادرم و مرا متهم به همکاری با الذوالفقار کنند.

سالها قبل بود که فهمیدم در این مراکز شکنجه چه می‌گذرد. زنجیرها، قالب‌های یخ. اجسامی که در بدن زندانیان فرو می‌کردند. از شنیدن داستان این که چگونه دوستان و همکارانم مجبور بودند و حشیگری که انسان قادر به انجام آن است را تحمل کنند، بیزار بودم. اما باید گزارش‌های لژیون مردم که تحت حکومت نظامی و حشیانه ضیاء تحمل کردند وجود می‌داشت.

فیصل حیات، وکیل، زمین‌دار، عضو سابق مجمع ملی پنجاب

چهارصد نفر نیروی پلیس به سرپرستی فرمانده‌شان و يك سرهنگ اطلاعات لرتش‌خانه‌ام در لاهور را در تاریخ ۱۲ آوریل ۱۹۸۱، ساعت ۳:۳۰ با مداد محاصره کردند. خدمتکاران را کتک زدند و به زور وارد خانه شدند. خواهرم را که پس از عمل جراحی کبده استراحت می‌کرد، از اتاق خوابش بیرون کشیدند. مادرم را از اتاقش بیرون



کشیدند و پنجره در اتاق خواب مرا شکستند. در حالی که مرا از گردنم گرفته بودند، گفتند: «این جا مقر الذوالفقار است. به این جا آمده ایم تا موشک پر تاب کن ها، بازو کاه ها، مسلسل ها و مهماتی را که در زیر زمین پنهان کرده اید، مصادره کنیم.» مات و مبهوت به آنان نگاه کردم. گفتم: «هر جا را که می خواهید، بگردید. این جا فقط خانه ایست که یک خانواده در آن زندگی می کند نه یک پایگاه. ما حتی زیر زمین نداریم.» به هر حال مرا دستگیر کردند.

۲۴ ساعت اول را بدون آب و غذا در زندان سپری کردم. سپس چشم هایم را بستند و به قلعه لاهور بردند، قلعه ای با دیوارهای آجری به قدمت ۴۵۰ سال که متعلق به زمان مغول ها بود. شاه جهان، سازنده تاج محل، کاخ زیبای آینه را در قلعه لاهور ساخته بود. من و خانواده ام معمولاً قبلاً در سایه آلاچیق تابستانی که امپراتوران مغول آبیگرهایی در آنها ایجاد کرده بودند، قدم می زدیم. اما پس از هواپیمارمایی، قلعه لاهور تنها برای شکنجه هایش شناخته می شد. این قلعه همتای پاکستانی زندان باستیل (Bastille) در فرانسه بود.

حدود ۲۵ تا ۳۰ نفر ما را هم زمان دستگیر کرده بودند: جهانگیر بادر، جانشین دبیر کل PPP در پنجاب، شوکت محمود، دبیر کل، نظیر شاه، وزیر بازرگانی مان، مختار آوان، یکی از وزرای سابق، همه مقامات بلند پایه دولتی. لوضاع بسیار رقت انگیزی بود. هر دو روز مرا برای بازجویی می بردند. هرگز نمی فهمیدم دقیقاً کی می آیند. ساعت ۶ صبح به دنبالم می آمدند، عصر، در دل شب، هیچ وقت نفهمیدم. اگر چه در زندان بودیم اما ما را دست بسته می بردند تا توسط سرتیپ راهب قریشی (Rahib Qureshi) رئیس ستاد حکومت نظامی پنجاب و عبدالقیوم (Abdul Qayyum) رئیس موقت اطلاعات بازجویی شویم. اسم و چهره این دو مرد، تا زمان مرگ از یادم نخواهد رفت.

گفتند: «شانس زنده بودن را به تو می دهیم.» این در حالی بود که ساعت ها و ساعت ها مجبور بودم مقابل آنها بایستم. «تو جوان هستی. از خانواده ای خوب. آینده در دستانت. همه کاری که باید انجام دهی این است که علیه پیگوم نصرت بوتو و دخترش بی نظیر بوتو در پرونده هواپیمارمایی شهادت دهی.»

امتناع کردم. و بیشتر وعده و وعید دادند. «تو خودت سیاستمدار هستی.»

گفتند: «تو را وزیر می کنیم.»

گفتند: «تو در صنایع نساجی فعالیت می کنی. مجوز تو برای ساخت يك کارخانه جدید به خاطر فعالیت های سیاسی ات لغو شد. دوباره به تو مجوز می دهیم. ثروتمند خواهی شد.»

وقتی در مقابل آلان ایستادگی کردم، روش خود را تغییر دادند. تهدید کردند: «می توانیم تو را مدت ۲۵ سال پشت میله های زندان بیندازیم. دولت ما حکومت نظامی است. ما به مدرک نیاز نداریم. می توانیم همین الان حکم تو را صادر کنیم.» سه ماه را محبوس در سلول ۴ در ۵ پایی گذراندم. از آن جا که قدم ۶ پا بود، هیچگاه نمی توانستم چه روز چه شب، دراز بکشم. چهار سلول یکسان با میله های بازو رو به غرب در بند من وجود داشت. از ظهر به بعد خورشید بی وقفه بر ما می تابید، اغلب دمای هوا بسیار زیاد می شد. هیچ راهی برای فرار از گرما وجود نداشت. پنکه هایی بیرون سلول روی پایه هایی نصب شده بودند، طوری طراحی شده بودند که راهروها را خنک کنند وقتی هوا به ما می رسد به نظر در حال سوختن بود.

لب هایم متورم و دردناک شده بودند، نمی توانستم چیزی بنوشم. پوستم تاول زده بود و دایره هایی سیاه تمام بدنم، از صورت گرفته تا انگشت های پایم را فرا گرفته بودند. همه جای بدنم درد می کرد. از شدت در ماندگی، پیراهنم را به میله ها گره زدم تا جلوی تابش خورشید را بگیرم، و نگهبانان آن را چنگ زدند و برداشتند. تا سه روز پیراهن را به من ندادند.

دیگر افرادی که در بند من بودند، یکی پس از دیگری بر اثر حمله قلبی جان می سپردند. می توانستم بشنوم که از حال می روند یا در هذیان های خود فریاد می زنند. من از بقیه جوان تر بودم، ۲۷ سال داشتم، بیشتر از بقیه نیز دوام آوردم. اما پس از دو ماه از پاد آمدم. وقتی دو روز بعد بیدار شدم، در سرداب زندان بودم که مقامات زندان آن را به بیمارستان موقت تبدیل کرده بودند. وقتی دکترها مطمئن شدند که حالم سر جایش آمده، دوباره به سلول برگردانده شدم.

خیلی زود شب ها شکنجه آورتر از روزها شدند. نه من و نه دیگران، وسیله خواب یا حتی يك پتو نداشتند. مجبور بودیم روی زمین ناهموار و سیمانی سلول کنار

سوراخ بندوبستی که به عنوان دستشویی از آن استفاده می کردیم، به خود بیچیم. مورچه‌ها روی بدنمان می خیزیدند، سوسك، مارمولك، موش، هر نوع حشره و جونده که روی زمین وجود داشت. خورشید بی وقفه می تابید. مقامات زندان لامپ‌های ۵۰۰ وات در سقف‌های ۷ پایی نصب کرده بودند و تمام شب لامپ‌ها را روشن می گذاشتند. دقت می کردند که سر بیچ‌ها را کاملاً در سقف فرو کنند تا هیچ يك از ما نتواند با فرو کردن دستش به محل سیم کشی، خود کشی کند. فکر می کنم، اگر برایم ممکن بود، این کار را می کردم. لوضاع جسمانی‌ام به سرعت رو به وخامت می رفت. در لوضاع غیر بهداشتی‌ای زندگی می کردیم.

غذای مختصری که برایمان می آوردند، و تنها ده ثانیه فرصت داشتیم آن را از سینی بیرون میله‌ها برداریم، متشکل از يك تکه نان پر از شن و سنگریزه، و خوراك كلری پر از مگس بود. مدام به بیماری‌های اسهال، مالاریا و وبا مبتلا می شدم. يك بار دچار تب بسیار شدید شدم. سرم از شدت درد به دو نیم تقسیم می شد، نور شب‌ها چشم‌هایم را تکه تکه می کرد و بنابراین نمی توانستم از شدت درد جلوی خودم را بگیرم و فریاد تزنم «بدنم میان سوختگی و یخ زدگی گیر کرده بود و مدام مریض بودم. چند روز در میان استفراف خود دراز می کشیدم.»

روزی سر تیپ قریشی و سر لشکر قیوم به من گفتند: «ببین چه کسی آمده به ملاقات.» کور کورانه به اندام آشنایی که مقابلم در اتاق بازجویی ایستاده بود، نگاه کردم. مادرم را آورده بودند.

مأموران حکومت نظامی به مادرم گفتند: «۲۵ سال در زندان خواهد بود. ۲۵ سال مگر این که موافقت کند علیه خانواده‌ی تو شهادت دهد.»

جویبار اشك روی چهره‌ی مادرم جاری بود. زنی ورشکسته بود، برادر شوهرش را شکنجه و تبعید کرده بودند، پسرش تقریباً از پا در آمده بود، زمین‌های کشاورزی آبا و اجدادیمان سوخته بودند و به دلیل این که حکومت سهمیه‌ی آب را قطع کرده بود، خشك شده بودند. اما علی‌رغم این که قلباً زنی ملایم بود و روحی مهربان داشت، آن روز قدرتی از خود نشان داد که هرگز قبلاً ندیده بودم.

درست مقابل آنان گفت: «نگذار که تو را بترسانند. اجازه نده تو را مجبور به انجام

کاری کنند که دوست نداری. باید همان کاری را کنی که وجدانت به تو می گوید.»  
 به او می گویم: «من خود را به خدا سپرده ام. این مردان بویی از انسانیت نبرده اند.  
 اگر این تقدیر خداست که ۲۵ سال در زندان باشم، کاری از دستم بر نمی آید. اما هرگز  
 به اعتماد خانواده بو تو به من خیانت نمی کنم.»

منی توانم به آنان خیانت کنم. هیچ يك از زندانیان سیاسی قلعه لاهور نمی توانند.  
 همه ما از خانواده هایی با اصالت و با سابقه دینی و خدمات دولتی دیرینه بودیم.  
 تحصیل کرده بودیم. در جامعه اسم و رسم داشتیم. نمی توانستیم دروغ بگوییم و سپس با  
 ننگ زندگی کنیم، علی رغم همه وعده و وعیدها و تهدیدهای حکومت، هیچ يك از مقامات  
 دولت سابق حاضر نشد علیه خانواده بو تو شهادت دروغین دهد. پس از سه ماه، مقامات  
 بالاخره تسلیم شدند و ما را به زندان های محلی منتقل کردند. مدت دو ماه دیگر به زندان  
 گوجرانوالا (Gujranwala) در چهل مایلی شمال لاهور فرستاده شدم. حکومت جرأت  
 نمی کرد که ما را مستقیم از قلعه لاهور میان مردم بفرستد. حتی از اوضاع ما آشفته شده  
 بودند.

قاضی سلطان محمود، کارمند سابق هتل فلشمن، راولپندی، دبیر کل PPP در  
 شهر راولپندی

قبلاً نیز يك سال حبس با اعمال شاقه را در زندان مرکزی میان والی به جرم هدایت  
 دسته های اعتراضی علیه حکم اعدام نخست وزیر بو تو گذرانده بودم. همچنین به خاطر  
 همکاری با PPP هدف گلوله قرار گرفته بودم. پس از هواپیماری دوباره دستگیر شدم.  
 ابتدا به زندان راولپندی بردم، سپس به زندان گوجرانوالا و بعد به قلعه لاهور. مکان  
 وحشتناکی بود. مقامات زندان بارها و بارها از من خواستند: «بگو که دوشیزه بوتو و  
 النوالفقار با هم همدست هستند.» وقتی گفتم که او اصلاً در این مورد با من صحبت نکرده  
 است، و هیچ اطلاعاتی از هواپیماری نداشتند، با شلاق های چرمی مرا کتک زدند و با  
 چوب های بامبو بر سرم کوبیدند.

مردی کوچک هستم، با سه پاقد و چهل و هشت پوند وزن. به همین دلیل مرا  
 حسابی مسخره می کردند. وقتی قبول نمی کردم که از دروغ هایشان حمایت کنم،  
 دستبند های سنگینی به دستم می بستند و می گفتند که دست هایم را روی سرم بگذارم.

بازوهایم بسیار کوتاه هستند، وقتی در تلاش برای گذاشتن دست‌هایم روی سر می‌افتادم، پایشان را روی من می‌گذاشتند و قاه‌قاه می‌خندیدند. اغلب مرا از گوشت شکم بلند می‌کردند و روی زمین پرتاب می‌کردند، یا مثل يك توپ این طرف و آن طرف پرتاب می‌کردند.

چشم‌هایم را می‌بستند و مرا این طرف و آن طرف می‌برند، نمی‌دانم به کجا. در طول این جلسات می‌گفتند: «تو خواهی مرد، مگر این که همدستی خانم‌های بوتو با الذوالفقار را تأیید کنی.» وقتی خود داری می‌کردم، مرا از يك پامی گرفتند و از دیوارهای بلند زندان آویزان می‌کردند. می‌گفتند: «چرا می‌خواهی بمیری؟ فقط این اعتراف نامه را امضا کن.» به آنها می‌گفتم: «بیا بید و مرا بکشید. اما نمی‌توانم در مورد چیزی که لز آن بی‌اطلاع هستم شهادت دهم.»

به همین منوال ۳۵ روز مرا شکنجه کردند. یکی از بی‌رحمی‌های مورد علاقه‌شان این بود که مرا مجبور کنند بدون لباس مقابلشان بایستم، بعد آنها چوبی میان پاهایم گذاشتند و به من می‌گفتند که همان طوری بایستم. ایستادن به این شکل حتی برای ۲ تا ۳ دقیقه برایم غیر ممکن بود و با صورت روی زمین می‌افتادم. خون از بینی و دندان‌هایم بیرون می‌زد و آنها را به خنده وامی‌داشت.

باری سخند می‌گفتند: «اوه تور هبر با نفوذی هستی. چرا آقای بوتو تو را دوست داشت؟ دلیل خاصی داشت؟ تو از آن آدم‌هایی هستی که همه‌لز تو متنفرند. اصلاً آدم خوش ترکیبی نیستی. حتماً دلیل خاصی وجود دارد که مخفیانه با الذوالفقار همکاری می‌کنی.» سپس مرا زیر باد مشت و لگد می‌گرفتند. زخم‌های روی پشت، پاها و دست‌انم عفونی شده بودند، اما اجازه نمی‌دادند که پزشکی مرا معاینه کند.

۳۵ روز دیگر را در سلول انفرادی گذراندم، محبوس در تاریکی مطلق. در گند و کثافت زنده به گور شده بودم. غذایی بسیار کم، يك تکه نان سوخاری و بعضی لوقات يك کاسه عدسی رقیق. غذا را از سوراخ در سلول به داخل می‌انداختند. چون قدم خیلی کوتاه بود، دستم به سوراخ نمی‌رسید و مجبور بودم غذا را از داخل کثافت بیرون بکشم. همچنین روزی يك فنجان چای برایم می‌انداختند. سعی می‌کردم که فنجان را بگیرم اما تقریباً همیشه چای داخل آن بیرون می‌ریخت. اگر خوش شانس بودم، يك تا دو جرعه از

آن باقی می ماند. اغلب سر و پاهایم می سوخت.

وقتی پس از دو ماه آزاد شدم، در مورد زندانیان سیاسی در لولپندی سخنرانی کردم. سخنرانی ام بیشتر حول اوضاع و شرایط وحشتناک زندانیان سیاسی تحت حکومت ژنرال ضیاء دور می زد. گلردین این مطلب را در لندن چاپ کرد و آسوشیتدپرس آن را در سراسر دنیا پخش کرد. دوباره دستگیر شدم و این بار به مدت ۲ سال و ۴ ماه در سلول انفرادی زندان کوت لاکهات نگه داشته شدم. سپس در يك دادگاه نظامی بدون تشریفات محکوم به سه سال حبس با اعمال شاقه در زندان مرکزی مولتان و بعد نیز زندان آتوک محکوم شدم. سرانجام در تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۹۸۵ آزاد شدم.

برادرزاده هایم پیش از پیش از من محافظت می کنند چون هنوز در لیست سیاه دولت هستم. اما به فعالیت در PPP ادامه دادم. هرگز تسلیم نخواهم شد. تا وقتی زنده هستم بی نظیر بوتو را تنها نخواهم گذاشت.

پرویز علی شاه، اکنون مشاور ارشد رئیس PPP در سند، یکی از اعضای کلیدی PPP در سند و ناشر و سردبیر سابق هفته نامه جلوبید (Javed)

در تاریخ ۲۴ مارس ۱۹۸۱، با پسرانم مشغول بازی کریکت بودم که اتومبیلی بی نشان مقابل خانه پارک شد و مردانی با لباس های شخصی گفتند که سولر اتومبیل شوم. گفتند که پلیس هستند، اما هیچ حکمی نداشتند. مرا با خود بردند، بدون این که به خانواده ام بگویند که مرا کجا می برند.

قبلاً نیز سه بار دستگیر شده بودم، دفعه اول با پدر ۶۳ ساله ام در اول اکتبر سال ۱۹۷۷، روزی که ضیاء ابتدا انتخابات را لغو کرد. سپس اتومبیل ها و جیب های پر از پلیس به خانه ما در خیرپور در نواحی مرکزی سند که برای انتخابات مجمع PPP فعالیت می کردم آمده بودند. پلیس به ما دستور داد: «راه بیفتید». دست مرا به دست پدرم دستبند زده بودند و ما را در خیابانها در حالی که اتومبیل و جیب ها به دنبالمان می آمدند، گرداندند. مردم با تعجب در پیاده روها جمع شدند تا راه رفتن ما را تماشا کنند. حتی با مجرمان چنین رفتاری نمی شد، چه برسد به اعضای خانواده های متشخص. ابتدا احساس شرم می کردم و دستمال را از جیب در آوردم و آن را روی دستبندها انداختم تا دیده نشوند. اما وقتی دیدم که اشک در چشمان مردم حلقه زده است، دستمال را برداشتم.

پس از این که ۲۵ روز روی زمین قرار گاه پلیس خوابیدم، يك فرمانده مرا آزاد کرد، اما پندرم را به يك سال حبس در زندان سوکور محکوم نمود.

يك سال بعد، وقتی هزاران نفر به جرم درخواست آزادی آقای بوتو دستگیر می شدند، آنها دوباره آمدند. این بار در خانه نبودم، بنابراین پلیس به دنبال من داخل اتاق های زنان که نسل ها هیچ غریبه ای اجازه ورود به آن را نداشت شده بودند. لباس ها را از داخل کمد ها بیرون کشیده بودند و محتویات کتوهارا روی زمین خالی کرده بودند. آنان بالاخره مرا در مراسم عروسی یکی از دوستانم پیدا کردند و درون سلولی با ابعاد ۷ در ۱۰ پاو به همراه ۲۵ نفر دیگر انداختند.

وقتی هیچ شاهدهی علیه من پیدا نکردند مرا به يك سال زندان به جرم تحريك مردم محکوم کردند. اما دستگیری ام در سال ۱۹۸۱ از همه بدتر بود. چشم هایم را بستند و در مدت ۶ ساعت از کراچی به زندان مرکزی خیبر پور برده شدم، در آن جا تا سه روز به من غذا ندادند. دوباره مرا منتقل کردند، ابتدا به حیدرآباد و سپس نیمه های شب مرا به قرارگاه پلیس در کراچی برگرداندند. به پلیس التماس کردم: «حداقل يك فنجان چای به من بدهید.» گفتند: «هر چه بخواهی در ۵۵۵ به تو می دهند.» ۵۵۵ بسیار بد نام بود، مقر سازمان اطلاعات مرکزی در کراچی.

يك بار دیگر مرا سولر يك ون پلیس کردند. این بار مرا به داخل سلولی بسیار تاریك که سرم به سقفش می خورد فرستادند. وقتی هنگام ورود دیگر زندانیان را لگد کردم، صدای آنها بلند شد: «مواظب باش» نمی دانم چه مدت همه ما در آن تاریکی چمباتمه زدیم.

مرا نزد سرهنگ سلیم، رئیس سرویس داخلی سازمان اطلاعات بردند. مداد و يك تکه کاغذ به من داد. گفتم: «بنویس که خانم بی نظیر مسئول بمب گذاری است و خانم بیگوم بوتو نیز در هواپیما ربایی دست داشته است.» جواب دادم: «چگونه چیزی را که از آن اطلاع ندارم، بنویسم، امتناع کردم. او لالا خان (Lala Khan)، شکنجه گر معروف ۵۵۵ را صدا زد، او پاهایم را به چهار میخ بست و شروع به کوبیدن چوب به کاسه زانوهایم کرد. درد شدید و شدیدتر شد تا اینکه اشك از گونه هایم جاری گشت. التماس کنان گفتم: «هیچ چیز در مورد انفجار یا هواپیما ربایی نمی دانم.» لالا به زدن ادامه داد. وقتی کارش

تمام شد، هیچ يك از پاهایم را نمی توانستم تکان دهم. با خونسردی گفتم: «بایست، و گرنه هرگز قادر به راه رفتن دوباره نخواهی بود.»

به سلول دیگری منتقلم کردند. اغلب اعضای چهار شاخهٔ مختلف سازمان اطلاعات می آمدند و از من می خواستند که بی نظیر و خانم بوتو را متهم کنم. وقتی امتناع می کردم، لالارا صدای کردند.

گاهی اوقات مجبورم می کرد تا لورا وقتی دیگر زندانیان را اولرונה آویزان می کرد و آنقدر شلاق می زد که فریاد بکشند، تماشا کنم. اغلب نگهبانها شبها دور سلولم جمع می شدند و نمی گذاشتند که بخوابم، سوالات احمقانه ای مثل این که اسام چيست می پرسیدند و اگر جواب نمی دادم به من سقلمه می زدند.

وقتی کاملاً خسته و گرسنه از دو لیوان آب و عدسی رقیقی که هر روز به من داده می شد بودم، مرا به صرف ناهار به همراه يك بازجو دعوت می کردند. وقتی بالباس های چرك و کشیف زندان پشت میز ناهار مجلل و لیوان های پر از چای داغ می نشستم، می گفتند: «به خودت نگاه کن. تو تحصیل کرده و از خانواده ای با اصالت هستی. چرا این قدر به خودت سخت می گیری. فقط بگو که بی نظیر و بیگوم بوتو در هواپیما ربایی دخالت داشته اند و همه چیز تمام می شود.» وقتی امتناع می کردم، مرا می بردند و شکنجه می کردند.

پس از سه ماه به زندان مرکزی کراچی منتقل شدم و سپس به خیبرپور که در آنجا به خانواده ام اجازه داده شد، ماهی یکبار به ملاقاتم بیایند. در هفت دفعه ای که در دادگاه نظامی محاکمه شدم، حکومت نتوانست شاهدهی علیه من پیدا کند و مرا متهم نماید. در فوریه ۱۹۸۵، حکومت سرانجام مرا به يك سال حبس به دلیل تبلیغ عقاید خاص سیاسی، یکپارچگی و امنیت پاکستان محکوم کرد. آنان هیچ مجوزی برای نگاه داشتن من در زندان به مدت ۴ سال دیگر نداشتند. همسرم در تلاش برای ادلهٔ کسب و کلر کوچک مان در کراچی و بزرگ کردن سه فرزندمان دچار درهم ریختگی روانی شده بود.

سازمان عفو بین الملل پرویز علی شاه را در لیست زندانیان سیاسی قرار داد. در موضوع وحشتناک پس از تأسیس MRD و هواپیما ربایی، بسیاری دیگر نیز وجود داشتند. سال ۱۹۸۱ سازمان عفو بین الملل گزارش کرد تعداد زندانیان سیاسی که در پاکستان



شکنتجه می‌شوند به شدت رو به افزایش است. بیشتر قربانی‌ها دانشجویان، کارکنان احزاب سیاسی، کارکنان اتحادیه‌های تجاری و وکلای متعلق به احزاب سیاسی بودند. اما هوایماربایی دسته جدیدی از زندانیان را نیز به همراه آورد. به گزارش سازمان عفو بین‌الملل در این دوره: «در سال ۱۹۸۱، برای اولین بار، سازمان عفو بین‌الملل گزارش مطبوعاتی دریافت کرد مبنی بر این که چهار زن زندانی سیاسی شکنتجه شده‌اند.» «نصیرا رعنا (Nasira Rana) و بیگوم عارف بتی (Begum Arif Bhatti) همسران مقامات PPP فرخنده بخاری (Farkhanda Bukhari) یکی از اعضای PPP و خانم صفوران (Safooran) مادر ۶ بچه.» همگی آنها را می‌شناسم.

نصیرا رعنا، ۱۳ آوریل، لاهور

شوهرم که از اعضای MRD بود، اوایل ماه آوریل وقتی پلیس ناگهان به زور وارد اتاق نشیمن خانه‌مان شد، در کراچی به سر می‌برد. با ترس از مردی که تفنگش را روی سرم گذاشته بود، گفتم: «شما کی هستید؟» لباس فرم نیوشیده بود، و فقط پیراهن یقه باز و شلوار سیاه رنگ به تن داشت. هنوز زنجیر طلایی که به دور گردنش داشت را به یاد می‌آورم.

به صورت تهدید آمیزی گفت: «به تو خواهم گفت که من کسی هستم. من فرمانده ارتش پاکستان هستم.» او اسلحه را روی پیشانی‌ام فشار می‌داد، به من صدمه می‌زد. اسلحه را کنار زدم. با قنداق تفنگ ضربه‌ای به من زد و استخوان‌های دست و انگشتانم را شکست در حالی که دختر دوازده ساله‌ام جیغ می‌کشید.

وقتی دیگر مردان ارتشی خانه را زیر و رو می‌کردند، پرسیدند: «شوهرت کجاست؟» گفتم: «او اینجا نیست.» دوباره قنداق تفنگ را بلند کرد. گفتم: «راه مخفی خانه کجاست؟» جواب دادم: «هیچ راه مخفی‌ای وجود ندارد.» من و دخترم را در اتاقی زندانی کردند و بالاخره رفتند. ۱۵ روز بعد دوباره برگشتند.

جانشین بازرس پلیس و قاضی محلی گفتند: «باید با ما بیایی. تو بازداشت هستی.» پرسیدم: «حکم تان کجاست؟»

مرا به زندان بردند و تمام شب مرا سرپا نگه داشتند. هر ساعت یک باز پرس جدید وارد می‌شد.

«همسر تو مثل بی نظیر بوتو و بیگوم بوتو از اعضای الذوالفقار است. تو می دانی که این حقیقت دلرد. اعتراف کن. اعتراف کن.»

ساعت‌ها گذشتند اما من همچنان سرسخت بودم. هر چه می گفتند، من بر عزم خود باقی بودم. دیگر نمی توانستم روی پا بایستم. به طرف صندلی ای که درست در کنارم بود رفتم. فریاد زدند: «برو کنار».

دو روز بعد مرا به قلعه لاهور بردند، در آنجا مرا در سلولی کوچک به همراه بیگوم بتی زندانی سیاسی دیگر که همسرش وزیر ایالتی و همچنین وزیر مالیات پنجاب بود، زندانی کردند.

بیگوم بتی: یازده سازمان دولتی مختلف از ما بازجویی کردند. مدام فریاد می زدند: «شوهران شما کجا هستند؟ آنها تروریست و همدست خانم‌های بوتو هستند.»  
مأموران زندان تمام شب ما را بیدار نگه می داشتند، سومین شب بدون استراحتمان بود. در حالی که با باتون‌های خود به میله‌ها می کوبیدند فریاد می زدند:  
«خواب ممنوع است، خانم رعنا. بیدار شو بیگوم بتی.»

روز بعد ما را نزد فرمانده قیوم، رئیس سازمان اطلاعات بردند. سوالات تکراری. جواب‌های تکراری. ناگهان قیوم به موهایم چنگ زد و سرم را به دیوار کوبید.  
بر سرم فریاد می زد: «همسرت کجاست؟»  
«نمی دانم.»

سیگار را به دستان مامی چسباند تا بوی سوختن گوشت بدن خود را استشمام کنیم.  
«همسران شما کجا هستند؟»

داشتم از حال می رفتم، از فاصله‌ای بسیار دور صدای جیغ نصیرا را می شنیدم.  
فرمانده قیوم فریاد می زد: «شمارا می شکنیم» این‌ها آخرین لغاتی بودند که قبل از بیهوش شدن شنیدم.

نصیرا: هفته‌ها، در داغ‌ترین فصل سال، در قلعه لاهور به سر بردیم. گرمای خورشید بی رحم بود. ما را در محوطه زندان هنگام ظهر تحت محافظت نگه داشتند و گفتند: «اکنون شما بگویید که مالز شما چه می خواهیم.» ساعت‌ها آنجا ایستادیم، نقطه‌های سیاه مقابل چشمان ما رژه می رفتند، سرمان شدیداً درد می کرد، زبان‌هایمان ورم

کرده بود. نگهبانان مقابل ما ایستاده بودند و خنده کتان آب می خوردند. ساعتی دیگر سبزی شد. و ساعتی دیگر. کسی چه می داند چند ساعت در آن جا ایستادیم؟ نگهبانان هر سه ساعت یکبار عوض می شدند.

سه دفعه ما را به اتاقی ویژه بردند. اسفنج های خیس را دور میچ دستمان پیچیدند، سیم هایی از میان آنها رد شده بودند. هر چند ثانیه از طریق سیم ها شوک الکتریکی به ما وارد می کردند، یکی پس از دیگری، یکی پس از دیگری. بدنمان می لرزید و سپس کرخت می شد.

دست شکسته ام در گیج بود و فشار زیادی به آن وارد می شد. سرانجام جیج کشیدم. نمی توانستم تحمل کنم. تهدید کردند: «پدرت را به این جامی آوریم و شکنجه اش می کنیم. دخترت را به این جامی آوریم.» شوک ها به مدت دو ساعت ادامه داشتند.

بیگوم بی: در سلولمان نه تخت وجود دارد، نه تختخواب. رختخواب مسافرتی که بیشتر شبیه گونی بوده ما دادند. وقتی خواستم در آن دراز بکشم، ماری به طول ۳ پا در آن تکان خورد. «داد نزن.» سعی کردم نصیرا و همچنین خودم را آرام کنم. این مار مرا خیلی عصبانی کرده بود. آن را در داخل گونی چپاندم و بعد آن را به دیوار کوبیدم، سپس گردنش را پیچاندم. پلیس زن با دیدن مار فریاد کشید.

مقامات زندان سعی کردند ما را مجبور کنند که اظهار نامه ای را امضا کنیم که در آن نوشته شده بود آنها مسئول مار نیستند، و مار خودش وارد سلول شده است. از امضا کردن خودداری کردیم.

بی نظیر را متهم کنید. خانم بیگوم را متهم کنید. همسران خود را متهم کنید، بازجویی ها ادامه داشت. پرسیدم: «اگر زن تو جای ما بود این کار را می کرد؟» گفت: «بله» گفتم: «پس لوزنی ننگین است.»

نصیرا: از نگهبانها شنیدم که شوهرم را دستگیر کرده و به قلعه آورده اند. نمی دانستم که با او چه کرده اند. نمی خواستم بدانم. بعد از شکنجه شدن دچار حمله قلبی شده بود. صورتش کبود شده بود و نفسش بند آمده بود. آنها او را به بیمارستان بردند، چون نمی خواستند که دیگران بگویند زیر شکنجه مرده است. زنده ماندنش معجزه بود.

در انزوای خود در سوکور اصلاً از این شکنجه‌ها خبر نداشتیم. نمی‌دانستم که دکتر نیازی به اصرار همسر و خاتواده‌اش بعد از هواپیماربابی، دقایقی قبل از اقدام به دستگیری‌اش برای سومین بار، از پاکستان فرار کرده است. او در کابل دچار حمله قلبی شدیدی شده بود، به دلیل فشار زیاد و پس از عمل جراحی بای پاس در لندن به زور و مدت کوتاهی یعنی تا سال ۱۹۸۸ زنده ماند.

یاسمین نیز به سختی توانسته بود فرار کند. پلیس دم در خانه یاسمین پرسیده بود: «آیا یاسمین نیازی در خانه است؟» یاسمین خودش جواب داده بود: «خیر» وقتی پلیس تصمیم گرفته بود که به جای یاسمین مادرش را دستگیر کند، بین یاسمین و مادرش مشاجره لفظی آرامی صورت گرفته بود. یاسمین خیلی آرام، طوری که پلیس نشنود گفته بود: «الآن به آنها می‌گویم که هستیم.» مادرش در جواب گفته بود: «یاسمین اگر این کار را کنی من خواهم مرد. بنابراین یا تو مرا در زندان خواهی داشت، یا این که جسد مرا. انتخاب با توست.» یاسمین وقتی پلیس مادرش را به زندان مرکزی راولپندی برده بود، ساکت باقی مانده بود، در زندان راولپندی او را به همراه سه زن دیگر در سلولی که درست مقابل سلول مرگ پدرم در گذشته بود، زندانی کرده بودند. در مدت ۵ روزی که خانم نیازی را در زندان نگه داشتند، زندان آنقدر شلوغ بود که زنان مجبور بودند به نوبت بخوابند.

یاسمین به مدت سه ماه مخفی شده بود، در حالی که پلیس مدام در جستجوی او بود. خطر بزرگی او را تهدید می‌کرد. دکتر نیازی با وجود حال بد و نگرانی در مورد دخترش يك بلیت هواپیمای PIA خرید تا یاسمین نیز به لو در لندن ملحق شود. اما چگونه او می‌توانست از کشور خارج شود؟ خانم نیازی پس از آزادی از زندان به سفارت انگلیس تلفن کرد. خوشبختانه، یاسمین در انگلیس به دنیا آمده بود و سفارت گفته بود آنها می‌توانند ظرف چهل و هشت ساعت يك پاسپورت انگلیسی برایش صادر کنند، اگر فقط خانم نیازی بتواند پاسپورتی را که یاسمین هنگام نوزادی‌اش با او مسافرت کرده را پیدا کند.

خانم نیازی پاسپورت را که متعلق به ۱۸ سال قبل بود، ته جعبه‌ای در زیر زمین پیدا کرد. خانم نیازی سال‌ها بعد با صدایی لرزان به من گفت: «از ترس این که مبادا شناخته شوم، نمی‌توانستم با او به فرودگاه روم. چادری سر او کردم و او را با خواهرش فرستادم. یاسمین به دستور شخص ضیاء تحت تعقیب بود. در اسلام آباد نیز دستور داده بودند که

لورا دستگیر کنند. در همه ایالت‌ها تحت تعقیب بود. فهرستی نبود که اسم او جزء آن نباشد. خروج او معجزه‌ای الهی بود.»

در فرودگاه افسر کنترل گذرنامه به یاسمین گفت: «پاسپورت شما مهر ورود ندارد.» یاسمین به دروغ گفته بود: «به نظر عجیب است. حتماً اشتباهی صورت گرفته است.» همین که افسر خواست نام او را در فهرست پیدا کند، ناگهان برق کل فرودگاه قطع شد. برای يك دقیقه تاریکی فرودگاه را فرا گرفت، بی نظمی میان مسافرائی که سعی داشتند سوار هواپیما شوند، ایجاد شد. وقتی برق آمد، افسر کنترل گذرنامه آن قدر عجله داشت که به سرعت پاسپورت او را مهر زد و او به داخل فرستاده شد. یاسمین صحیح و سالم به لندن رسید، او در لندن با طریق (Tariq) پسر عمویش که مهاجر سیاسی بود، ازدواج کرد. آنها هنوز به همراه دو فرزند کوچکشان در لندن ساکن هستند.

گرمای ماه مه به سوکور رسید: گرمایی خشک و سوزان که سلول را به تور تبدیل کرده بود. بادهایی که درجه حرارتشان بعضاً به ۱۱۰ تا ۱۲۰ درجه فارنهایت می‌رسید و از بیابان‌های مجاور نواحی مرکزی سند پیوسته به داخل سلول می‌وزیدند. مدام توفان شن به داخل سلول می‌وزید. چون از شدت عرق بدنم چسبناک شده بود شن و ماسه اغلب بدنم را می‌پوشاند.

پوستم ترك خورده و پوسته پوسته شده بود، تکه‌های آن از دستم کنده می‌شد. صورتم جوشهای بیشتری زده بود. عرق روی آنها می‌چکید و همانند اسید آن را می‌سوزاند. موهایم که همواره پریشان بودند، دسته دسته می‌ریختند. آینه نداشتم، اما مغز سرم را با نوك انگشتانم حس می‌کردم: نمدار، پر از شن و ماسه و بی‌موس. هر روز صبح، دسته‌های جدیدی از موهایم را می‌دیدم که روی بالش ریخته بودند. حشرات مثل ارتشی متجاوز به سلول می‌خزیدند. ملخ‌ها، پشه‌ها، مگس‌های گزنده و زنبورها، که همیشه در گوشم وزوز خواهند کرد و روی پاهایم خواهند خزید. دست خود را در هوا تکان می‌دادم تا آنها را دور کنم، اما آنقدر تعدادشان زیاد بود که این کار بی‌فایده می‌نمود. حشرات از شکاف‌های کف سلول‌ها، از میان میله‌ها و از حیاط وارد سلول می‌شدند. مورچه‌های گازی (مورچه‌های سیاه بزرگ)، سوسک‌ها، دسته مورچه‌های قرمز کوچک و عنکبوت‌ها. شب‌ها پتو را روی سرم می‌کشیدم تا از نیش آنها در امان بمانم، اما وقتی

لز شدت گرما نمی توانستم نفس بکشم، پتورا کنار می زدم. آب. رؤیای آب خنک و زلال را می دیدم. آبی که در زندان به من داده می شد قهوه‌ای کم رنگ یا زرد بود. بوی تخم مرغ گندیده می داد، اصلاً طعم آب نمی داد یا عطش مرا فرو نمی نشاند. مقامات زندان جلوی آب گولرابی که مجیب، و کیلی که همان اطراف زندگی می کرد، برایم فرستاد را گرفتند. سرپرست زندان گفت: «به نفع خودتان است، این مردم دشمن شما هستند. سران حزب خودتان، می خواهند که شمارا از سر راه بردارند.» روز بعد او گفت به جای این که پر تقال‌های تازه‌ای که مجیب برایم فرستاده بود را به من تحویل دهند، خودش آنها را خورده است و اضافه کرد: «این کار را برای نجات جان شما کردم. احتمال می رفت که سم به آنها تزریق کرده باشد.» نمایشی پوچ بود.

از مقامات زندان پرسیدم: «ممکن است لطفاً برایم حشره کش بیاورید.» گفتند: «اوه، نه. سمی است. نمی خواهیم که برایتان اتفاقی بیفتد.» چرا این قدر راجع به سم صحبت می کردند. ناگهان علت آن را فهمیدم، آنها سعی داشتند فکر خودکشی را در سرم پیورراندند. چه راه حلی بهتر از این برای حکومت تا اعلام کند که بی نظیر بوتو خودش را کشته است؟ مشکل حل شده بود. بطری ماده فنیل (Phenyle)، ماده شوینده قوی که تمام مدت در سلولم رها شده بود، دلیل روشن قصد حکومت بود. روی برجسب آن علامت خطر مرگ وجود داشت. سرپرست زندان به زنی که هر وقت او برای سرکشی می آمد، سلول را تمیز می کرد بلند گفت: «حواست را جمع کن که بطری در سلول جانماند. بطری را از جلوی چشمت دور نکن. ممکن است بخواند به رنج و بدبختی خود پایان بخشد.» اما بطری سم سر جایش باقی می ماند.

آیا با ذهنم بازی می کردند. گوشم دوباره باعث آزارم می شد، بیماری مزمن گوشم توسط گرد و غبار و عرق که مدیوم روی صورتم چکه می کرد، بدتر شده بود. اما پزشک زندان مدام می گفت مشکلی وجود ندارد. برای آرام کردن ام می گفت: «تو در سلول انفرادی هستی و زیر فشار زیادی به سر میبری. بسیاری از مردم که در موقعیت تو هستند تصور می کنند که بدنشان درد می کند، اما این دردها واقعی نیستند. تقریباً حرف لورا باور کردم. شاید واقعاً صدای تلق را که شب و روز آزارم می داد، تصور می کردم. کاش این قدر گرم نبود.»